بسم الله الرحمن الرحیم نحمده ونصلی علی رسوله الکریم

در مطبع نامی شهر لکهنؤ حلیهٔ طبع پوشید

فہرست کتب مختصر

دیوان کاظم شاہ صاحب	دیوان لیلی	دیوان سالک	دیوان میر درد	دیوان بحر اسرار	دیوان شمس تبریز
دیوان لطف	دیوان شہیدی	دیوان خاقانی	دیوان بہار	دیوان مصطفے طے	دیوان گویا
دیوان اسیر	دیوان قلق	دیوان مہر	دیوان دفتر فصاحت	دیوان فدا	دیوان غافل
دیوان لطیف	دیوان طالب	دیوان جلال اسیر	دیوان ریحان	دیوان داغ	دیوان اسیر
دیوان بہزاد	دیوان غالب	دیوان نشاط الاحباب	دیوان منشی لعل شید	دیوان نویدی	دیوان جرأت
دیوان امیر الدین	دیوان واسطی	دیوان عاشق	دیوان فیض افشان	دیوان لطیف	دیوان حسنی
دیوان اشرف	دیوان گلزار احمدی	دیوان برق	دیوان قبول	دیوان علی الدین	دیوان ولی
دیوان مخزن شوق	دیوان شائستہ	دیوان چمنستان پنجابی	دیوان مظہر جان جاناں	دیوان شمس فیض	دیوان [illegible] سرور
دیوان ناظم	دیوان مرجان علیخان	دیوان عالم	دیوان شرم	دیوان نطق	دیوان ہوشیار
دیوان ضامن	دیوان رفعت	دیوان شوکت	دیوان امانت	دیوان لطافت	دیوان عالم
دیوان شرر	دیوان منیر	دیوان قاسم دیوانہ	دیوان فنا	دیوان عبیدی	دیوان مقبول
دیوان شاہ صفی جا	دیوان نسیم دہلوی	دیوان نسیم لکھنوی	دیوان بےخود	دیوان بحر	دیوان نعت سروری
دیوان قابل	دیوان یاس	دیوان علیم اللہ	دیوان حافظ	دیوان حضرت غوث الاعظم	دیوان خواجہ معین الدین چشتی
دیوان احمد جام ژندہ پیل	دیوان مصحفی	دیوان مخفی	دیوان غنی	دیوان مہتاب	دیوان موزون
دیوان ناصر علی	دیوان مرزا ناطق	دیوان منشی جواہر سنگھ	دیوان ہلالی	دیوان خیال بجنوری	دیوان شجاع
دیوان قمر	دیوان آصفی	دیوان بیتاب	دیوان مشرقی	دیوان قاآنی	دیوان صادق
دیوان محسن	دیوان ذوق قنبر بابل	دیوان سرور	دیوان محسن	دیوان حضرت علی	دیوان فرزدق
دیوان متنبی	دیوان حسان بن ثابت	دیوان ظفر	دیوان رند	دیوان آباد	دیوان شیرین

بسم الله الرحمن الرحیم نحمده و نصلی علی رسوله الکریم

دیوان

مطبعی شهرهٔ حلیه شناسد
در نا واقع لکھنؤ طبع شد

نمبر ۲۸۹

۸۹۱۶ ۲۳۱

۱۳۴۹ ۱

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما
لی بسارت ... الی ... غنی
... بود ... مطلق ... تو
... هست ... ناپیدا کنار
مارا ... خودی ... بیم
... خود ... چون ... بیم
کی ... این ... اندر ... تو
از ... رود ... گنهبا ... سد
کی رسائی یا ... حضرت ... خود
... کردم گر ... ظلمت ... شد
خارج از عقل و قیاس و فهم ... عام
... خود ... معنی ...

ای ... از ... ما
ای ... تعلق ... ما
تا ... آنجا کجا بود ... ما
نور ... به ... و ...
... باشد ... ما
... ما
... از انکار ما
... آنجا ... ما
... ما
... باز ما
در حریم قدس ... ممکن نباشد بار ما
... که باشد ... افکار ما
... ما

یارب کیان سوختوا چه بانست یا افسون سحر
کز طلسم جادوش بیانه شد هشیار ما

... گیسو مشکین باد کان عطر
شد پرانه بوی دل آن زلف عطار ما

حسن خود نگذشته تا بیند بسو کو ماسوی
تا بیاید سوی آن یار خوش رفتار ما

یک نگاهی سوی ما هم کرده باد
گو نیا شتنا نکرده رو با اغیار ما

مخفی در ذات او بود چون عشق ...
... سر اسرار ما

... چون برق بگذشته ...
دیدیم با جمال ... این بازار ما

بود شاخ و برگ گل ... اتش ...
در تماشای خودش ... گلزار ما

بی تعین بود کنز مخفی اندر کنج غیب
در تعین آمد این گنجینه اسرار ما

جلوه نوری ... نام ساخت
پس ببود احمد احد اندر ... گفتار ما

... بیانی کرده ام
ای ... سودا ما

چو ... گل ... کرده ام پیدا
سر ... نگاهی کرده ام پیدا

... آفت ... بیانی
... سحرکاری کرده ام پیدا

... سر ...
... کرده ام پیدا

... چشم ...
... کرده ام پیدا

... تماشا ...
... کرده ام پیدا

... آتش سینه ... آتش
این ... آتش ... کرده ام پیدا

... از سینه می ...
... کرده ام پیدا

[illegible]

[illegible]

تا نیاز از خودی خود نہی سوزان بأثر	ہمچو اسپند بآتشکدہ مجمر ما
دستے پای بند دین مجازی بدیم ما	اینک قدم بکفر حقیقی زدیم ما
اسلام را گذاشته در عشق آن صنم	مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما
از تا بپاے اشعهٔ حسن جمال یار	از پاے تا بسر همه آتش شدیم ما
صد شیشهٔ توهم کثرت شکسته ایم	تا گشته در معارف حق او حدیم ما
ذات و صفات با همه منسوب سوی اوست	از سر وحدت سپر جنابش سندیم ما
پیداست سر عشق ز لطن بطون ز	از سر لطف مصر فقش و الدیم ما
بنیایک گشته ایم ز شور جهان نیاز	دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما
دین مغان گرفته و خوش کافریم ما	مستیم و می کشیم و ز خود بدریم ما
از فرقه های تفرقه بس منکریم ما	با جمع اهل جمع موافق تریم ما
دانا کشیم و دشمن عقلیم بالیقین	گردون زن تن و دل جان پروریم ما
رندیم و بیخودیم و ز خود ناشناسیم	و ز خطره های وهم و صفا خاطریم ما
از جلوه های حسن بچشم نگاه دل	در تخت حیرتیم و بلا ششدریم ما
از تابش شعلهٔ جمال جلال یار	آتش گرفته از کف پا تا سریم ما
باسکے زیر سران خیالم نیاز نیست	جا نرا سبک نهاده ز خویشتن بریم ما
بر آیت جهان بخود جانان و هم زیبا را	برنگ دیگر و شان دگر هر بیر بیا را
انیس اهل ایمان هم شد و هم یار بدبینان	بنای کعبه را هم ساخته هم دیر و کلیسا را

[illegible]

شب انگور آمد اندر چشم من رسال نوری	پیدا آسمان دیدیم چون عقد ثریا را
بگوشم که کند سیا و عطارد و نیدو اخطر و ناصح	که در بستان نباشد قدر و قیمت سرو و نارا

نیاز اندر طریق خاکساری خوش روان میباش
شود دلدار بیت آخر نرم گر گفتست چین خارا

لبس جامه خون گشته شمشیر جفا را	پیراهن سرخ است لباس شهدا را
یک ناخنه دیده چرخ است مه نو	نظاره گه ابرو خمدار شما را
اندر بغل آورده ام اینک دل بریان	تا باشگ گو بتو کنم پیش مدارا
گیسوست بر و تو و یا شب بر رخ روز	یا سود رنگیست بهم ترک خمارا
مست می ناب تو بهوش آمدنی نیست	لا تخجلن کاسک من کان سکارا
چون شمع سراپا سر گریه و آهم	من تارک قدر صرت حفنا تو بهارا
روزی بتماشای رخش جوش زدم من	اجریت من العین عیونا و بحارا
هر قطره اشکی که فرو ریختم از چشم	قد کان من القلب بذا یا دنیارا
چون دیده ام شگفته گشت بیاران	هان دیده که بند این کس بپیکر و دارا
زین پیش کسی چو اشک من رنگ نه بیست	در دیده نگر از کف من رنگ حنا را
یارب بکنم چاره خود هیچ ندارم	این زندگی تلخ من نیست گوارا

رحمی به نیاز است شه بیدادگر
تا که ندهی داد لب بر پای گدا را

[illegible]

وجود الکل عندی سے منا	شنوده ما سوا او هم وگمانست
بلانے هستی ست این عالم آشوب	عدم شو هستیت گو دار الامانست
اگر دانی که هر شے هست لاشے	بدانکه هر مکان هم لامکانست
ولاست حقیقت کس نداند	مگر صاحبدلے کو رمز دانست
باین وآن نشانے او مجوید	که بیرون زین و آن و این و آنست
بیا فرا این گفتگو از من بپندار	که نے گفتار سازے راز بیانست
یارا را هر زبان نام و نشانی دیگرست	کلیا هم صورت و نقش و شکل و نشانی دیگرست
در طلسم خلق بسنج رخش گیسوی او	هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگرست
[illegible]	بهر راه عشق کاروانی دیگرست
[illegible]	[illegible] نشانی دیگرست
[illegible]	[illegible] دیگرست
[illegible]	[illegible] دیگرست
[illegible]	[illegible] دیگرست
[illegible]	[illegible] دیگرست
[illegible]	[illegible] دیگرست
[illegible]	[illegible] دیگرست
جسم و جان کالای خود شان ناقصان	[illegible] دیگرست

[illegible]

[illegible]

شعله قدسی طالع جانان دو عالم [illegible]	آتش حسن [illegible] اوست
[illegible] چه [illegible]	کز ازل تا ابد زمانه اوست
آن که [illegible] و جهان [illegible]	در دل [illegible] اوست
[illegible]	[illegible] اوست
[illegible]	[illegible] اوست
باطن و ظاهر اول و آخر	قبله [illegible] اوست
خلق عالم [illegible]	[illegible]
[illegible] چشم دل [illegible]	[illegible] اوست
روز و شب [illegible]	[illegible] اوست
حسن [illegible] اوست	[illegible] اوست
[illegible] اوست	[illegible] اوست
[illegible] اوست	[illegible] اوست
[illegible] گشت	[illegible] اوست
[illegible]	رونق [illegible] اوست
[illegible] دل	[illegible] اوست

[illegible] اوست

[illegible] اوست

[illegible] اوست

[illegible]

[illegible]

ساز و برگ سایه خود شاه دو جهان	آنکس که زیر سایه بال همای اوست

چون بر نیاز جرم وفائی تو ثابت ست
عهد و جفا هر آنچه بر و شد سزای اوست

حسن جهان نخست ز رخ دلربای اوست	آب روان گلشنش ز جویبار اوست
گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل	بالجمله این همه نشو و نمای اوست
هر چند ذره ذره همه هست کامیاب	تا هم بگرد دلش ز پی مهر و هوای اوست
من لم یسعه وسعه ارض ولا سما	بیت المقدس دل بشکسته جای اوست
ایمان عالم از رخ نورانی ویست	کفر جهان ز طره زلف دوتای اوست
باشد ز رشته قید تعین چون خدا	آنکس که در احاطه قیدش سوای اوست

چشم دل نیاز که تا باز چون صدف
از آب روشنی دُر بی بهای اوست

سر یکه سر نهان ست در علن همه اوست	عروس خلوت و هم شمع انجمن همه اوست
ز مصحف رخ خوبان همین نمود رقم	که خط و خال و رخ زلف پرشکن همه اوست
ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی	که قصه لیلی و شیرین و کوهکن همه اوست
نظر بعیب مکن در طیور باغ وجود	که طوطیان چمن زاغ و هم زغن همه اوست
شنیده ام ز صنم خانه از زبان صنم	صنم پرست و صنم هم زبان شکن همه اوست
ز ساز مطرب پر سخن این رسیده بگوش	که جو به تا صدای تنن تنن همه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت
کز دیدن او یک اثرت آمد و رفت
دانم که خیالست بدار آن آمد و رفت
چون برق درخشان ز شعله حسن
ای دل ز سرت رفت سر حسن مجاز
صد شکر که این در و سرت آمد و رفت
ایمان جهان جان من زار و نزار
برین شد و هم نظرت آمد و رفت
این مرده تم بهر قدم بوسه تو
گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت

رباعیات نیاز

[illegible]

از نقاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت
برلبم شعله فغان به دلم شورش عشق
بالیقین مکر و ستم پیشه تر امد رقیب
جز وفا تو دلم هیچ نکرده گناه
لنگ شد پای خیالم به شماره نیافت

ورنه جفائی تو چه با سر آمد و رفت
ناله و آه به هجرت تو چه آمد و رفت
ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت
کین جفا بر سر آواز تو سزا آمد و رفت
سالها داشته در کوی شما آمد و رفت

عرض کن قصه حال دل مفتون نیاز
پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت

دلا بودن گوئی خدائی آسان نیست
بکوی یار نیارفتن خیالی را
مجروا زمن تو شو گذر نبدو وے
نخست ترک هوا گیر ورنه میل خام
بیا بصیقل تو بیند زنگ دل بزدای
وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق
تهی ز خویش چو نے شو نه پسته تا سر خود
برون برآر تو خود از میان شمار
هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس
بخاک نیستی اول بیا و پشت بشو

بدون ترک سر این کو بپا آسان نیست
اگر ز سر گذری پا نهاده آسان نیست
که حق رسیدن با آشنائی آسان نیست
قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست
که با آئینه چهره نماے آسان نیست
که از جنابت حدثت صفائی آسان نیست
دگر نه بوس لب لعل نائی آسان نیست
به هیچ نوع دگر خود نمائی آسان نیست
ز کید و مکر و غم پیش پائی آسان نیست
که سربلندی و رفع نوائی آسان نیست

گر خیالات بسنی ... ز سر تا پا
آسمان بلند نواز منست
از نشیب من و پست زمین
شمع روشن و فراز منست
سوز پروانه از گداز منست
حسن تو ...

ردیف دال

آتش مهر به عشق تو آنچنانم بگذاشت
هم سر و هم دم و هم خواهش و سامانم سوخت

استخوان سوزی ما را سببی پیدا نیست
هان پی شیر دل این جمله نیستانم سوخت

خواهم گر ز پی حسن تو تحسر آرم
همه تن شعله شد و خامه حسانم سوخت

گر مجوشی نجوشی مکن ای شاه نیاز
سر نیاز تو شد [illegible] انم سوخت

دیگر

مهر رویت نه همین سینه حیرانم سوخت
گرمی شعله حسن تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سر نیست همه عمرم میسوز
یک نگاه غلط به هجران تو نتوانم سوخت

نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع
مهر پرور سحنورت [illegible] انم سوخت

دل مجموع من از غنچه لب بشکسته نشو
هر ره خندیدن گلهای گلستانم سوخت

منکه پروانه نمط سوزی سازی دارم
غلغل و شور سحرگاهی مرغانم سوخت

لاله زار جگرم رشک بهار ارم ست
نو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت

وقت دعوی تقدیس ملایک یکسر
شعله آتش عشق دل انسانم سوخت

گذر قافله‌ها نفس آسوده نشست
غم آوارگی گرد بیابانم سوخت

فلک افلاک بسیلاب سرشکم و چرخ
بود تا چشم سهیلت یم طوفانم سوخت

بلبلم در قفس و دور ز گلشن به بهار
در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت صبح تنهائی
غم واماندگی از قافله یارانم سوخت

دیوان نیاز فارسی

[illegible]

گر شود جلوه گر اندر نظرش یار شبانه
یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دل ما آنچه ز اغیار تمنا میکرد
بهر هم حرم و دیر و کلیسا و کنشت
شیشه بود دلم با کلاسم حیرت
عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق
کیسه قدرم و افزونی جاهش باهم
حاصل حیرت من بود پریشانی دل
دل من همچو سپندان ببر آتش عشق
در سرم آبله بود پر از خونابه
لب میگون تو میساخت مرا مست
قوت شاه سخن این که بیک نیم نگاه

شب در آئینه خود صاف تماشا میکرد
هر که می جست ترا وای چه بیجا میکرد
که تمثال پری جلوه گریها میکرد
ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد
هر یکی حکمت تکمر پیشنا میکرد
ناخن شانه زلف چو گره وا میکرد
در حضور نظرش لب به دعا وا میکرد
محتسب سبب این شیخ رش غوغا میکرد
ساغر چشم تو سرمستی صهبا میکرد
میکند آنچه بصد فکر مسیحا میکرد

ای ضیا زانهمه اعجاز کسی میگویم
سر حقش یاد بقرطل و طلا میکرد

ای کاشکی ز تلخی هجرم رها کنند
وز شربت وصال بدردم دوا کنند
از بنده پروری و نوازش بعید نیست
شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند
آنانکه زیر سایهٔ مدحت مقام ساخت
در دل چو بدر آنچه تخیل بال ها کنند

[illegible]

جفا کشان نوآموز خوشی بهار کباد
بهار آمد و گلها بشاخسار آورد
شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار
نهال خاطر ما سبز برگ و بار آورد
رسید باد صبا سوی بلبل مضطر
قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد
ضیا ز جان و دل هندوستان نظام الدین
[illegible]

داشتم دل یادگاری یار آنهم یار برد / کیست یا رب جان هم یار اگر دل بگذرد
در غم جانا بیا با ما نشین ای عندلیب / کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد
اهل دل گویند ما را آفرین باد ای نیاز / این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد
گر شبی آن ماه تابان در محفل بگذرد / حیرت بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد
آنکه او دل داده ی حالت بیدل بپرس / درد بیدل کسی داند که از دل بگذرد
عاشقان را سوی جانان عشق رهبر کامل است / عاشق صادق بود منزل به منزل بگذرد
آرزویم جز تماشای جمال یار نیست / نیست امکان اینکه در دل هیچ باطل بگذرد
تا به سوی عرش در خاطر گذاری نیاز / کی تواند شدن کسی کز دل بگذرد

صورتم پست است لیکن معنی ام عالی بلند / باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند
راه حق سر کردن آسان نیست جز فقش پیر / اندرین ره پا بیاید راه مشکل پسند
نیست جز هستی حق پیدا و پنهان هیچ چیز / چشم دل بگشا و بنگر بی حجاب ای هوشمند
باطن و ظاهر خود او هست اول و آخر خود او / برتر از چند است و چون هم جلوه گر چون و چند
هم خود او شیخ و برهمن هم خود او پیر و حرم / هم خود او خلد است و رضوان هم خود او نار و گزند
هم خود او دست و می خانه هم ساقی خود او / هم خود او ملا و واعظ گر بجوش عظ و پند
هم خود او معشوق عاشق هم خود او عشق و شوق / هم خود او معبود و عابد در نگاه هوشمند
هم خود او اندر تماشای جمال خود ... / هم خود او اندر آتش عشقست از آن سپند

[illegible]

اثر الفت زلف ست پریشانی دل
نیست آئینه پرویت متحیر تنها
فیض محبوب الهی ست که در خط منید

چون پریشان نشود یار پریشانی چند
صف زده هر طرفت دیده حیرانی چند
خسروان دو جهان شد گدا یانی چند

نه زبانست که جانم بهٔ نیاز ش برد و
سید مدود من هر گوش جانی چند

ردیف راے مهمله

اسید المومنین صدیق اکبر رضہ
رئیس العاشقین صدیق اکبر رضہ
رفیق مصطفےٰ در غار تاریک
نثار را حضر بر مصطفےٰ کرد
ببین اندر کمالات نبوت
نبی را داد حق تسکین بمعراج
امام هر که وسه از صحابه
با جماع صحابه شد مقرر

امام الساعین صدیق اکبر رضہ
انیس العارفین صدیق اکبر رضہ
منیده نهبر این صدیق اکبر رضہ
برائے کار دین صدیق اکبر رضہ
زراست بهترین صدیق اکبر رضہ
با و از همین صدیق اکبر رضہ
که شد اسے دل حزین صدیق اکبر رضہ
نبی را جانشین صدیق اکبر رضہ

نیاز از بعد آن مداحش آمد
که بود ست اینچنین صدیق اکبر رضہ

ستمگرا سر نفشم گذر دریغ مدار
بناز کشته خود یک نظر دریغ مدار

ای شود قانع بهمراه رویان جهان
رب ارنی میسر اید موسی هر سوی من
چشم عالم بین چه تاب آید و بخورشید رخش
عشقبازان حقیقت است از سر تا قدم
علم هستی در کنار انداز و گیر از دل سبق
هستم از صبح ازل و مستی جوش و خروش

چونکه اینها قطره ابلاز بحر زخاری دگر
میبد بهر و سهر تجلی جلوه دیداری دگر
دیدن روئیش بود مقصد و انصاری دگر
راه و رسم دیگر وا وضاع و اطوار دگر
نکته عشقت کند حل صحبت دلداری دگر
خورده ام من جام می از دست خماری دگر

ردیف	ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم نیست جز بیهود و شورم تا ابد کاری دگر	شین معجمه

هر چه از سحر و فسون اندر جهان می بخشش
نیست پروای علم را غیر پروای بتان
جنة المأوا دل کوی بتان دانسته ام
در ازل شغل دلم سهر بتان می بوده است

جادو پیشان فتان بتان می بخشش
فارغ از سود و زیان جهان می بخشش
زانجهت مستغنی از حور و جنان می بخشش
زین سبب روز و شب اندر کار آن می بخشش

طالبا بر خیز و رو چون سایه همراه نیاز
زانکه در راه حقیقت خویش سردان می بخشش

انچه او صبح مستانه زر روی بتان می بخشش
هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان
دل با میدیکه گاهی دست بر دامن زنند

وانچه او شام مستانه سوی بتان می بخشش
غمزه چشمان جادوی بتان می بخشش
در تمناک ره کوی بتان می بخشش

نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم
دی بدم من شیخ و دین شیخ جوان مسجد نشین
زهد و تقوی دور فکندم زیر پای آن صنم
زاهدا بشنو ندارا آنچه میگویم ترا
خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین
بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز

می بیاید از درونم شعر و شور شیر وش
هستم اکنون بت پرست کافر زنار پوش
مذهبم بشکسته بد و مشربم جوش فروش
زاهد بینی گذارد جام عشق از من بنوش
کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش
گشته ام از سبحه و جام مطاعت فروش

ردیف | عالمی پر شورش ست از غلغل شورش نیاز / یک دمی ای یار من از یاد هوس کن غم عشق | قاف

پرتو مهر قدیم ست این سر تابان عشق
دود آه سرکشی از سینه سوزان من
عاشقان در بینوائی خسروی ها میکنند
شمع و پروانه بهم دارند در بند عاشقی
در حریم وصل جانان سر نهادم چون قدم
مبتلا هرش سرم چون طاقت مهمان نداشت
دارد آزادی ز تقلیدات هیچ بیگمان
کافر عشقم مبر از دین من ای همنشین
فارغ اندر هم ز گبر و مسلمان ساخته

جلوهٔ نور کلیم ست آتش سوزان عشق
بسم الله باشد بر سر دیوان عشق
شاهی کونین دارد بی سر و سامان عشق
نیک سنجیدیم سوز مهر و دو میزان عشق
هستیم پاک دید بیرون از نمدش قربان عشق
خود پر فشنه خانه را بگذاشت مهمان عشق
هر که دارد پای در زنجیر در زندان عشق
عشق اسلام ست و دین ملک کفرستان عشق
مرحبا صد مرحبا بر لطف سبحان عشق

زنده جاوید چون مرگی باشد در مذاق عاشقان
زاهدا این جاوید پیر مستزان کسان از جهان عشق
ان این گنج نهانی دارد هوس
مست و آزاده در دیده بی نشان اصفهان عشق
زین جهت ره عشق از جهان بی نشان ست
چون زلیخا من بجوم دیده یاران عشق
در نظر دارم هزاران یوسف مصری

چون زلیخا گشته‌ام مبتلای یوسفی در جناب لا بصدق جان بیمارم نیاز	صد هزاران یوسف مصر است در کنعان دل تا ابد باشد همین سان مست صبح املان دل

ردیف	از بیان بی‌غم آن خاموش نشین بی‌نیاز باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل	میم

در ره عشق اندیشی بیچو بیم و بیمر قصیم جامی می باقی از دست خوش ساقی از نهایت جسمانی زان لعل یسف لا ثانی گه گریبم و گه خندم گه دست زنم گه پا در شوق جمال او یکبار شده وبیکدو در راه شده واهند وهم میبد	دست از خودی خویشی بشویم و بیمر قصیم با کثرت مشتاقی بیجو بیم و بیمر قصیم بوسه خوش معانی بیجو بیم و بیمر قصیم از مستی و جوش اندر باهو بیم و بیمر قصیم لا واحد الا هو سے گویم و بیمر قصیم ها هم بنده بسبد بیمر قصیم و بیمر قصیم

	چون نیست نیاز از خود و در کون و مکان پیش زو فضل کرم بیخود و خود او بیم و بیمر قصیم	

دمی نظاره رو بیتامی یار آرزو دارم خیال زلف رو بیتی تو پیشم از کفر و دین بگسسته گمگر دیده‌ام گرد تو اندر خواب سا آتش بسی از نگاه بیشوم مشکل آسان حضور خویش یادم گیر وانگه مهر کن باقم	برون از سر و چه کربیا آرزو دارم نه من تسبیح میخوانم نه زنار آرزو دارم سر من سرگشتگی چون خط پرکار آرزو دارم بانصاف از نظر سازی چو پیشوا آرزو دارم بهر گونه برابر تو یکبار آرزو دارم

زفیض لطف و دین عشق [illegible]
شوم تا فرا [illegible] آزادی بخش
مقام تخت دل [illegible] آرزو دارم
کراین مقصود خود را بر سر [illegible]
نگاه اندر سکه می [illegible] آرزو دارم
اگر انصاف فرمائی [illegible] آرزو دارم
برو در زندگی یکلحظه آسایش [illegible]
زفیض عام تو ای [illegible] آرزو دارم
نیاز از زنده عشق [illegible]
کرم سرمستی از [illegible] سرشار آرزو دارم

[illegible]

ودیده نرگس انتظارم لیپان مرگ
بجز خود حسرت دیدن ندارم

خود رفتم چو پرسیدی ز حالم
خبر از لطف پرسیدن ندارم

کو در کاهشم قدرت فزون است
بجانت هیچ کاهیدن ندارم

شبی روزی نشد جز خواب بختم
که هم در خواب خوابیدن ندارم

من تکلیف دام و دانه صیاد
پر و بازوی پریدن ندارم

بهارم بی بهاری و خزان است
ز گلچین خوف گل چیدن ندارم

ضیا اندر سخن سنجی منم هیچ
ولیکن عیب زدیدن ندارم

ز روی حسرت دیدن ندارم
ز باغ داغ گل چیدن ندارم

بهار سینه ام رشک چمن هاست
بداغستان چها [illegible] دیدن ندارم

خروش و جوش نالیدن ندارم
دماغ راخراشیدن ندارم

منم پروانه و هم شمع و هم [illegible]
بگرد غیب گردیدن ندارم

نگه آسا روم بر اوج افلاک
ز جای خویشتن جنبیدن ندارم

وی دارم برنگ غنچه لب بند
چو گل بیهوده خندیدن ندارم

بگرد خود گردم چو گردون
برون از خود خرامیدن ندارم

ز خورشیدم درخشان جمله ذرات
بجز حرف درخشیدن ندارم

من آن مهرم که بیرنگیست تابم
برنگ ذره تابیدن ندارم

اگر پایم بپای سر دگر سر جای پا افتد
زمین بوسی [illegible]

بسوی کوی او پویم مثال رهرو [illegible]
چه کارم آید این پا تا [illegible]

[illegible] سازم و سرگرم خوش [illegible]
کلاه بی سری بر سر [illegible]

[illegible] تیغ ابروش [illegible]
بحمد الله شهید اکبرم [illegible]

مقامم ای نیاز اندر میان هر کس نمیداند
[illegible] شمس و قمر [illegible]

بطون عشق مطلق [illegible] باطن پنهانم
ظهور عشق [illegible]

فروغ مشعل نور قدم گردد [illegible] تابانم
چو تاب [illegible]

مقدس طینتم عالی نژادم [illegible] دانم
[illegible]

ز سر تشنگان [illegible]
علاج علت [illegible] شفای [illegible]

بود کحل البصر دیده نظاره [illegible] عالم
غبار [illegible] خاک [illegible]

برای عرض [illegible] جواهر خمسه [illegible]
[illegible] اصل الاصول [illegible]

برون آمد ز مخزن [illegible] گوهر جان
ولی [illegible]

[illegible] شبق [illegible]
[illegible]

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندم شاید
[illegible] اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم
جدا از آن [illegible] نه در [illegible]

نه [illegible] جان [illegible] خیال [illegible]
نه جان [illegible] جانانم

قبول همه تماشاست حسن یکتا
درون آینهٔ خویش تا خدا دیدم
نه راز دیر نگویم که خود گم یاران
خدا به سعی من تا خدایم برساند
شنیده‌ام که از سر من صلای سبحانی
کمال فقر شده است ظهور فخر الدین
بیا که محو شده‌ام چون حباب در دریا

فدای اهل دل و جانم دگر نمی‌دانم
بسوی خود نگرانم دگر نمی‌دانم
جز این که هیچ ندانم دگر نمی‌دانم
فزون ز حصر و بیانم دگر نمی‌دانم
ز گفته بی‌زبانم دگر نمی‌دانم
فدای او دل و جانم دگر نمی‌دانم
ز چشم خلق نهانم دگر نمی‌دانم

ز بی‌نیازی خود دیده‌ام خبر ز نیاز
که جان جان جهانم دگر نمی‌دانم

عاشق بیخبرم من نه منم نه من منم
سوز دل و جگر منم وحشت پرده‌در منم
امن منم خطر منم زهر منم شکر منم
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم
نسیم سحر منم [illegible] همه خشک و تر منم
شاهد دلربا منم مطرب خوشنوا منم
حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم
طوطی صد زبان منم بلبل نغمه‌خوان منم

عارف باخبر منم من نه منم نه من منم
دانش بیخبر منم من نه منم نه من منم
نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم
در همه جلوه‌گر منم من نه منم نه من منم
قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم
سمع منم بصر منم من نه منم نه من منم
هشت منم [illegible] من نه منم نه من منم
روضه منم شجر منم من نه منم نه من منم

[illegible]

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام با تپ و تابم

با همه خوبرویی هم عاشق روی کیستم
در دلم این تپیدگی و ز خودم این رمیدگی
جلوه گرم به هر جهت نعت منست هر صفت
مست بوی من جهان و پس نگه هم روان

رشته زدام جسم و جان بسته موی کیستم
ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم
سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم
واله و مست و بی خود شکسته و بوی کیستم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز
خاک نمط بزیر پا در ره و کوی کیستم

بیچون و بیچگونم عنقای قاف قدم
از وحدتم منزه وز کثرتم مبرا
بی رنگیست رنگم رنگست عار و ننگم
از خلق ماسویم و زاهر ما ورایم
بی نام و بی نشانم بی شرح و بیانم
هر چند در ظهورم نور تلالؤم و نورم
صدرم صدورم از وهم خلق دورم
هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم
سلطان بی نیازم گو صورت نیازم

بی شبه و بی نمونم عنقای قاف قدم
پاک از همه شیونم عنقای قاف قدم
دانی که من چگونم عنقای قاف قدم
برتر ز کاف و نونم عنقای قاف قدم
از عقل بس برونم عنقای قاف قدم
در پرده مکنونم عنقای قاف قدم
خود باطن البطونم عنقای قاف قدم
معبود و عابد و نم عنقای قاف قدم
نشناسیم که چونم عنقای قاف قدم

[illegible]

دیوان نیاز قادری

[illegible]

هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم	هم عالم و دنیا منم هم نشاء عقبا منم

گفته نیاز ایمان من که پنهانی شان من
این همه و منیر سبیل من هم بنده ام مولا منم

ردیف نون

۱

خواجه خواجگان معین الدین	فخر کون و مکان معین الدین
سر حق را بیان معین الدین	بے نشان را نشان معین الدین
منظر جلوه گاه نور قدم	آفتاب جهان معین الدین
مرشد و رهنمای اهل صفا	هادی انس و جان معین الدین
عاشقان را دلیل راه یقین	سر راه گمان معین الدین
خواجه لامکان و قدس مقام	آسمان آستان معین الدین

قرب حق اے نیاز اگر خواهی
ساز ورد زبان معین الدین

شانه چاک زد جگر بیانم اینچنین	دست جنون نمود پیدانم اینچنین
گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ	باری که کرد رشک گلستانم اینچنین
تیری دگر زد شه مژگانش از دست	لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین
وا کرد شانه زلف گره گیر آن نگار	کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین
مینا شکسته قدر گهر متبذل شود	از کان دیده گهر افشانم اینچنین

خرمن جان جهان را از سوخت او مانند برق
از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من
غزلیان بوده تو ی بری رخسار من

رشته تسبیح از کفر و از ایمان بری
عشق با اسلام است از سبحه زنار من
عشق ما ... درمان ...
دولت شاهی ... یار غار من

نه جیب و دامنم وست جنون تا گشت بیکار
نمیگردی ندارد فرج این صیدی بوبهار
مکن اوراق اجزای حیاتم درهم و برهم
بدیق فقر شاهی میکنم از خوبی طالع
پریعیاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان
ز بس محو خیالت در دل شبهای تاریکم
رکابم دیده اعمی به بیداری نمی‌ریزی

برو ای ناصح گر مشفق چه میخواهی که رد کار من
اگر وزیشان فراکت شکست رد شکار من
مده بر باد ای ظالم کتاب مستعار من
نه هم دارد نه کی این طالع گردون سعار من
که بود این همه نارسی کمال ... دارد کنار من
سویدای قلب شد تاریکی شبهای تار من
نمیدانی مگر گردون خمار انتظار من

نیاز اعجاز عشق آمین سخن سنجی نو فرش بر گو
دگر وشمر پی لفرش کجا کو بیقرار من

گلی نشگفت بی جز داغ جگر بر شاخسار من
جنون بر خود نشستن نیست در خور صبر تار من
نباشد خاکی از جولانگهی گرد غبار من
نه دیده در زمین سینه ام خرد است اشقت
گهی گریم گهی خندم گهی افتم گهی خیزم
من از مسجد به میخانه نه از خود میروم یاران
گه از زلفت پریشانم گه از شوقت قرارم
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق بازی ما

بهار سر نقش پایست اندر لاله زار من
مغیلان بر خود پشت بالد ز پای خار خار من
نمایان زین میان بسیگر دو اغفر شهسوار من
ز خون ناب الم سر سبز گردد کشتکار من
بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من
که در دستم نماند ایندم عنان اختیار من
همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من
تماشای دگر هم دارد این آیینه دار من

[illegible]

ای مسلمان کفر باشد جز ولای نیک عشق
وا پاره سر سوا اقوالو چه من اگه [illegible]

نیست در عاشقی شد کافری دیکار من
نیست در فهم تو هر نقشه و زنار من

طوطی در شان لب ذوق شوقم ای نیاز
نشنوی جز ناله با سوز از منقار من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من
ربط نی شنواند جز بطه هزار من

بسکه هستم سایه پرور زیر بال چهر یار
مین مکیر چهره ها از سایه دیوار من

ای نسیم گلشن هان سوی ما دکامم بیا
تا رساند مشامت بوی جان عطار من

عشق [illegible] برق [illegible] مثال [illegible]
سیه بینائی اندر دیده نظار من

آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق
حاکم عقلم بدر شد از سر هشیار من

هیچ دریای [illegible] شد موج زن
چون بخود هم قدم بخود آن قلندر مشرب من

گر ز بی نیاز آن قبله اهل نیاز
لطف حق باشد با جوال ای گنهکار من

اسیر عشق مفتونست و مجنون
حریق قلبه والنار یکنون

[illegible] طبیب آزار ما را
وما یجوبه سنهاج و قانون

نه ما [illegible] نسیم اندر نظاره
بری نفسنا عما یظنون

شهید اکبرست این کشته عشق
وما للزهد والتقوی [illegible]

بیا جانان [illegible] لطف [illegible]
حضورا [illegible] علی الاموات مسنون

[illegible]

یا محمد عالمیان تاب و گر از نور من	چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

ردیف	تا شوی محرم اسرار حقیقت چون نیاز سایه سان باش پی پیش و سرهبر من	واو

دلا خاک ره کوی محمد شو محمد شو	ز هر سوی بیا سوی محمد شو محمد شو
به هر دم سجده جان سوی ابروی محمد کن	به روی قبله روی محمد شو محمد شو
تجرد پیشه گیر از قید عالم وا رهان خود را	اسیر حلقه موی محمد شو محمد شو
با اخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی	سراپا سیرت و خوی محمد شو محمد شو
مکن خالی مشام از بوی گلها جان اهل	بیا دلداده بوی محمد شو محمد شو

ردیف	نیاز اندر دلت گر مهر عرفان خدا باشد فدای شان دلجوی محمد شو محمد شو	های هوز

من یار یار عشقم ذوق فنا چشیده	آهوی دشت هویم از ما سوا رمیده
بی پرده های وهمی ما را حجاب دیده	دیدیم هر روی جانان بی پرده یار دیده
گل گشت غنچه دل البسته گیش واشد	چون باد نو بهاری بر گلشنم وزیده
چون آفتاب معنی بجان من درخشید	گشتم ز چشم مردم چون مردمک خمیده
من نور ذات حقم ای صاحب بصیرت	در صورتم اگرچه از خاک آفریده
در صورتم نظر کن اندر مرقع خلق	نقاش دست قدرت تصویر من کشیده
روح الهیم من جان خدایم من	از صنعت عجیبه در آب گل دمیده

[illegible]

چه وصف او کند صاحب نظر زان عظیم الشان	که انی جبه گوید که بجای قول سبحانی
نهان اندر دلت گر سر حق گیرد	نهیبی تا به روی پریشانی و حیرانی

دیگر

نبی خود جلال بوترابی فخر انسانی	علی مرتضی مشکل کشائی شیر یزدانی
ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی	امام و رهبانی قبله دینی و ایمانی
امیر کشور فقر است شه اقلیم عرفانی	خداگو لیک خدا نبی خدا او انی خداشانی
انیس محفل انسی جلیس مجلس قدسی	سرو جان خاصانش شاه سر حق یکانی
ظلمت کشائی مشعل تاریکی عالم	سراپا جلوه نوری تمامی ماه تابانی
براه حق نمائی با قبای کار دانشی	نباشد جز بپای او کسی دیگری
پیمبر بر سر منبر نشست خواند مولایش	کسی تا مولایش باشد اندر خلق سبحانی
عجب خود بهار خندان باغ محبانرا	که بیابد هر لحظه ابر فیض نیسانی

نهان اندر قیامت پیر سامان نخواهی شد
که از حب تولای علی داری تو سامانی

بود دست الیقین ایدل بدست شاه جیلانی	که دست او بود در حقیقت دست یزدانی
امیر دستگیری غوث اعظم قطب ربانی	حبیب سید عالم زهی محبوب سبحانی
نشان شان بجویی بیان سر مکنونی	ببین مشرب پیغمبر بصورت مرتضی ثانی
سراپا جلوه حسنی تمامی مهر تابانی	کند یعقوب پیش گریه باشد مهی ماه کنعانی

زبان شمع شد در وصف سر حق قالی
که ما شان کی معدوم در نگاه گرم
برون از آسمان شد شعله
ز شوق عشق محبوب الهی
که تصویرم مصور در کشد بصورت
چه داری نیاز از رفعت
که سلطان بر تخت یار بیان

ای جلوه روی روییت
[illegible]

گر بر سر بالینم نازان بخرام آئی
تا پنجه عشقت شد همدست گریبانم

این آه دل سردم دین تگ نزدم
ای رشک مسیحایم از بهر مدد آیم
خاک ده کو تو این طرفه اثر دارد

جان از سر نو یابم هم تاب و توانائی
از قبضه و ستم شد دامان شکیبائے

بار از درون هر دم دارد سر سودائی
چون بر دل شیدایم یک جلوه نفرمائی
هم صندل درد سر هم تو به بینائے

بوے به نیاز آمد از طره مشکینش
از خود برمید آخر این آهوے صحرائی

سر و آنکه دم زنم من ز کمال کبریائی
همه این صفات ذاتم که بعالم شهود است
نظری بصورتم کن بنگاه دیده دل
همه تهمت است بر من که تو گوئیم منم من

که سوختی نه بینم بوجود غیر قبائی
بخدا که او ست پیدا بلباس ماسوائی
که نمایدت سراپا همه جلوه خدائی
همه من نیست این من ز خودی خودنمائی

همه دلبری ناز است که بصورت نیاز است
چه نیاز شان خاص است ز شیون دلربائی

بر بود ز دست ایم اعجاز نگاهے
هندو شود چشم سیاهت بپرستد
اعجاز نگاهے تو کند زنده جاوید
بر اوج تماشای رخت کیست هواگیر

زان ست هراهم و دمساز نگاهی
گر بر فگنے بربت شیراز نگاهے
اے رشک مسیحا من انداز نگاهے
گو طائر قدسی ست پرواز نگاهے

ای راحت جان بشکل غم آمده چونی — وی جان من آزاری در هجور چرائی
در معنی بے انفسکم غور و نگه کن — معشوق ببر داری و مهجور چرائی
دلدار تو نزدیکتر است از رگ جانت — افتاده به پندار دوئی دور چرائی
خورشید جمال رخ محبوب عیانست — ای شب پرک دیده جان کور چرائی
جانان بجهانست چو دریای بقطرات — چون قطره بدریای وی مستور چرائی
از زندگی افزاے لب ساقی مست — مے نوش کن و هان بلب گور چرائی
اے زاهد افسرده بیا رو بخدا شو — در حرص بهشت و هوس حور چرائی
یک جو نه هم قیمت این طاعت مهمل — بر تکیه این زهد تو مغرور چرائی

بر قول نیازست اگر علم یقینیت
پس دیده و دانسته بدستور چرائی

به چهره تو نقاب تا کی — بر چشمه خور سحاب تا کی
بر دیده ما حجاب از ماست — در ماو تو این حجاب تا کی
بر بحر حقیقتم گذر ده — بینم بغلط سراب تا کی
یک حرف ز عشق خود سبق ده — خوانم قصص کتاب تا کی
بیخود ز خودم کن و بخود دار — مانم بخود و خراب تا کی
مستم بکن از نگاه مستت — دارم هوس شراب تا کی
باشم بتعلقات ذرات — وا مانده ز آفتاب تا کی

مثنوی

شد چو حب نظاره دامنگیر | گشت مطلق بنام حمید واسیع
از تقاضاے حب جلوه گری | آمد اندر حصار شیشه پرے
خواست آن محسن بی نظیر مثال | منجلی شد بآن نظیر مثال
ناگهان کرد امر کن فیکون | نقش بسته جهان بوقلمون
شد هزاران هزار شکل غریب | از تجلی نور ذات حبیب
یک جهانے ز جنس جن و ملک | وان دگر از عناصرست و فلک
خود برآمد بشکل این اکوان | حسب خواست حضرت اعیان
هست عالم تمام مرآتش | کاندرو ظاهرست آیاتش
طرفه تر این که راست او مرآت | جز یکے نیست جامع صفات
لیک اندر جهان کهنه و نو | هست وجهے بخود بانگ هو
هیچکس را نیافت این قابل | کز ظهورش بود درو کامل
آنکه الا مر سوے آدم دید | بهتر و خوب تر ز عالم دید
متصف با صفات تنزیهے | هم درو وصف نعت تشبیهے
زین سبب شد خلیفه انس النسان | دیگرے کس نبود لائق آن
اوست آئینه صاحب الوجهین | گر به بینی تو با حقیقت عین
روے سوے خصائص ربے | وجه طرف نقائص عبدے
سجده اش با نقائص عبدے | جانب آن خصائص ربے

نور کو گر ندیدہ آن نور
تا نقطہ شعاع نور خدا
کاین ہمہ ظلمت ست و نور گہر
ذات مطلق مثال گل باشد
وین دو لی و تعین ست چو خار
گل شوی گر نظر بگل آرے
در حقیقت بخار در مانے
تو نہ آئے ہر انچہ فہمیدے
تو بی تو خاستہ گل از گلشن
اندرون خار گل تو فرق بکن

چہ بدانے حقیقت مستور
ہر دلت کے شود ترا پیدا
کے شود این و آن ہمہ ہمہ
مبدء فیض جزو کل باشد
میکشد ہر یکے از و آزار
دامن جان کس نیازارے
خود بہ بینے جہان بہ یکجانی
گل ندیدی تو خار را دیدے
خار دانستی و شدی گلشن
گر ہمہ ہستند از یکے گلشن

مستزاد

اے دوست ببین در ہمہ سو روی خدا را
میدان یقین اہن ہمگی ما و شما را
خود مبدء تماشائے زجنبش آمدہ بیرون
گہ دلق ببر کردہ و گہ صورت دارا
گہ سوے کلیسا شدہ ناقوس بدستش
گہ کردہ بدست آمدہ تسبیح و عصا را

باعین نگاہے
مرات الٰہے
از جامہ خلوت
باحشمت شاہے
در پردہ ترسا
پوشیدہ کلاہے

مستزاد

تضمین غزل ... علی اصغر علی صاحب

۱	وین ظلمت کفرست بگفتار ہویدا گفتست چو خود لیس کمثلہ شیئے زان لیس بچہ سان دانم و بینم ہمہ اشیا در خلق نیاز این سخن ست حقیقت این راز نگہدار بگنج دل شیدا

مستزاد

۲	ستخفی از مطلع انوار بر آید از بہر ظہورش پے اظہار بر آمد خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد خود بود کہ آن بر سر انکار بر آمد خود بود کہ بر شاخ ثمر دار بر آمد خود خستہ شدہ از غم خار بر آمد خود معتکف مسجد تسبیح پرستش ہم خود ز در میکدہ سرشار بر آمد گہ در ہمہ دنیا ست گہے حور و قصور ست گہ دست ازین شستہ و بیزار بر آمد گہ شعلہ نورے شدہ بر طور بہ افتاد

از زلف سیاہ
در صفت قرآن
جز ذات اسے
بے پردہ مظہر ما
با حفظ نگاہے

نادیدہ عیان شد
بر خود نگران شد
سردار جہان شد
... دہان شد
در صورت انگور
مدہوش کنان شد
بر روے مصلا
بے ہوش روان شد
گہ طالب اینجا
پابندہ آن شد
تا خلق بترسد

چند از پی خویش را پابند زهد و اتقا
چند خود را صرف کشتی ساز داری از ریا

چند گرد کعبه گردی از ره مکر و دغا
زاهدا بشنو خدا را آنچه میگویم ترا

زاهد هیچ گذار دو جام عشق از من بنوش

من نه خود دوستان بر خود گرفتم فرض عین
خدمت این و آن بر خود گرفتم فرض عین

نه زیان دشمنان بر خود گرفتم فرض عین
خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین

کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش

آنکه من روحی و از ماه باشد خوشترین
حال زار خود بگویم با شما ای همنشین

نیک پیر دوست ما را از طریق اهل دین
دی بهم من شیخ دین مسجد جوان

هستم اکنون بت پرست و کافر زنار پوش

کرده ام مفتون بر روی ساقی چشم باز
پای بر دینم که با این گشته صوم و نماز

مست و مخمور گشته ام هم بی خبر از عجز و نیاز
برده در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز

گشته ام از سبحه و جام می طاعت فروش

مناجات

الهی بحق نبی امام
بحق امام علی مرتضی
بحق بتول که زهر است او
بحق امام حسن مجتبی

علیه الصلوٰة وعلیه السلام
وصی نبی و ولی خدا
نساء جهان را همه سرور
جگر گوشه شاه مشکلکشا

بحق محبان و اهل قبول
بحق غلامان و اسیران شان

بحق غلامان این بارگاه | که هر فرد فرداست عالم پناه
بحق کسانی که دیوانه اند | بشمع جمال تو پروانه اند
بحق حریفان رندانه وش | که از جام عشق تواند باده کش
بحق قلندر روشان خاکسار | که دارند از سلطنت ننگ و عار
بحق مشایخ که در راه دین | نجوم الهدی اند شمس الیقین
بحق کسانیکه در علم و فضل | بترویج دین عمر کردند بذل
بحق کریمان دین تلقین | که هستند دین را نصیر و معین
بحق ضعیفان پیرانه سال | که دارند در پارسائی کمال
بحق جوانان اهل صلاح | علیهم تفتحت باب الفلاح
بحق همه مومنان جهان | که بر دین و ایمان شده مرشدان
گناهان ما را ببخش ای کریم | گدائی لئیم و انت الکریم
سر مشکلاتی که داریم ما | بفضل خود آسان بکن ای خدا
رهانیده کشتی نوح را | ز آفات طوفان عالم رها
بگرداب آفات افتاده ایم | نباشی اگر نا خدا چون رهیم
خدایا تو هستی غفور و رحیم | نگهدار ما را ز دیو رجیم
بلا کم ز وسواس خاطر پریش | تسلی دل بخش از فضل خویش
بحول خود از معصیت دور دار | ز عصیان بهر حال مغفور دار

وضیعت عمرے لطول الامل | وکنت مصرا بسوء العمل
کهول و ظلوم جهول چنان | کہ گویند بشنیدگان الامان
بسا گمرهان از تو ره یافتند | ببریدند از خود بتو ساختند
چه باشد مرا هم کنے رهبرے | کہ گردم ز هر عیب نقصان برے
بدر خرقهٔ زور و مکر و فریب | کہ بر فقر کسے بخشد این جامه زیب
بسانے سع القلب فی الاعتراف | بسوء المصائل و بالاعتناف
بقید تن و بند جسم اسیر | منم پاے در گل توئی دستگیر
توئے داور داد فریادرس | توئے بیکس و زور زار و درکس
توئے شاهد بزم کون و مکان | توئے نور بخش من فی زمان
منم بندهٔ پرگنه شرمسار | توئے آفریننده آمرزگار
فان لم تکن بے شفیق رفیق | اکن سے فی محیط البلایا غریق
منم ماہے قلزم بیکران | کہ افتاده ام در سراب جهان
بتشنگی همه عمر سر کرده ام | در امواج ناکی بسر برده ام
بهر سوے بحر خودم زین سراب | کہ از پاے تا سر شوم غرق آب
در معرفت بر دل من کشاے | کہ ناید نظر جز تو از ماسواے
وهب من لدنک الضمیر المنیر | فانک علے کل شئے قدیر
بگیر از من و ما من و با تیم | کہ این ست گبرے و ترسائیم

تو باشے همیشه بملک وجود
شهنشاه و سلطان تخت شهود
بعجز و نیاز من ای بے نیاز
بلطف و تقصیر و با من بساز
نظر سے لمن قلب الستیم
بنور الاله العلیم الخبیر

الحمد لله و المنة دیوان فارسی حضرت عبد الستار شاه
ملقب بنیاز احمد صاحب
متخلص بنیاز چشتی
قادری رحمة الله علیه
انتهی باختتام
السیسم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

۱

گر کون و مکان جلوہ نیرنگ نہوتا
ہر آن مین اوسکا یہ نیا ڈھنگ نہوتا

ہوتا نہ اگر اوسکے تماشے مین تحیر
حیرت سے مین آئینہ نمط دنگ نہوتا

گر شان پیمبر کی ابوجہل پہ کھلتی
اسلام کے لانے مین اوسے ننگ نہوتا

اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتے
ہفتاد و دو ملت مین کبھی جنگ نہوتا

امکان سے باہر ہے تیرے کنہ کا پاتا
ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر پردہ غفلت کو تو جیسے نہ اوٹھاتا
اے عشق نیاز آگے تیرے سنگ نہوتا

چادر ہی موج کی ہے چہرہ آب کا
ہر شکل حباب کا ہے نمود برقع سحاب کا

اپنا ہی کچھ تصرف اوہام ہے کہ ہم
چہرہ پہ حق کی باقی ہین پردہ نقاب کا

آنکھیں مندی ہوئی ہین [illegible]
اسمین قصور کیا ہے بھلا آفتاب کا

[illegible]

ہلیا نہیں ہے ایسا مری دل میں ہر دو عالم	جن جی لیے جو نکلے ہے کا فر دہنسا ہوا
ما تمہاری زلف کا ہرگز نہ پیچ سکے	سو بار پیچ ہاتھ یہ اٹھی ڈسا ہوا
ہون مین نیاز منہ جناب امیر کا	اسواسطے ہین صاحب فکر رسا ہوا

سُن شکر شور عشق کے حالات اے نیاز
ڈر ڈر کے دل بغل مین ہے جیا تا دھنسا ہوا

عشق مین آ عجب مزا دیکھا	خویش و بیگانہ آشنا دیکھا
نکتہ اپنا سے واقف ہو	پھر تہ یار جا بجا دیکھا
بلکہ یہ بولنا تکلف ہے	جنے اوسکو سنا ہے یا دیکھا
دیکھتا آپ ہے سے آپ	نہ کوئے اوسکا ماسوا دیکھا
دید اپنے کی تھی اوسے خواہش	آپ کو ہر طرح بنا دیکھا
صورت گل مین کھلا کے ہنسا	شکل بلبل مین چہچہا دیکھا
شمع ہوکر کے اور پروانہ	آپ کو آپ مین جلا دیکھا
کر کے دعوے کہین انا الحق کا	بر سر دار وہ کھنچا دیکھا

تھا وہ برتر شما و ما سے نیاز
پھر وہی اب شما و ما دیکھا

یار کو ہم نے جا بجا دیکھا	کہین ظاہر کہین چھپا دیکھا
کہین ممکن ہوا کہین واجب	کہین فانی کہین بقا دیکھا

[illegible]

سکھین مین چھپا ہے ابن اتر شعر سخن کا اشتیاق
غزل اک یہ فصیح اور کہہ تجھے حق نے سکر سا دیا

تو اپنا جلوہ دکھانے کو جو نقاب منہ سے اوٹھا دیا
وہ جو نقش پا کی طرح سے رہی تھی نمود اپنے وجود کی
کہ یا تھین جو اسم مین تھا نہ ازل نہ ابد کا کچھ خیال
ذرا چھپکا نگاہ رقیب سے پڑی وسعت کلین عشق کی

وہین محو حیرت بیخودی مجھے آئینہ سا بنا دیا
کشش سے واس نہ نگاہ سی کبھی مین مٹا دیا
سو جگا کر شعلۂ طور نے مجھے کس بلا مین چھپا دیا
تو وہ ایک جھونکی مین لے صبا اوسی بھی بالنسو اوڑا دیا

رگ و پے مین آتش شعلہ سی جو کو پڑا سبھی تن بدن
یہ نہال شعلۂ حسن کا تر اٹھ کے سر بفلک ہوا

مجھے ساقیا اسی کا یہ جام کیسا پلا دیا
مرے کا ہستی دستکش ہوا جو یہ نشو و نما دیا

جبھی جا کے مکتب عشق مین سبق مقام فنا لیا
جو لکھا پڑھا تھا نیاز نے سو وہ صاف دل سے بھلا دیا

خانقاہ ہشت مین جس نے قدم پھیلا کیا
قاب قوسین اوسکو آگر ایک ادنیٰ ہے مقام
نقش ہستی مٹ گیا نام و نشان سے اوٹھ گیا
سخت مشکل ہو دلا پھر اوسکا آنا اس طرف

دوسرا اوسکا قدم پھر عرش بالا پر ہوا
وان ہو کے پھر نہ پوچھو کیا ہی کیا قصہ ہوا
صاف مطلع ہو گیا جو تھا یہان اون کچھ نہ تھا
ورنہ اون مرد و مین ہو جنکو سہائی جلا

کیا ہی جنکو بھاتی ہین باتین تیری اے نیاز
قول حق ہم تو سمجھتے ہین سیان تیرا کہا

سو ہو رہا ہے عالم مین نور تیرا
از ماہ تا بماہی سب ہے ظہور تیرا

ردیف ثائے مثلثہ

تک بچا کے پاؤں کو سنبھلا ہو گھر سے نکل
کچھ بھی تجھ میں ہے مروت اے مرے نا آشنا
ہاتھ ہاتھوں کر آتی ہے میان تیری کمر
گر ہم رو راہ عدم کا ہوں اگر آوے تو آ

پٹ گیا کوچہ ترا شیشے دل کے پھوٹ پھوٹ
تیری آنکھوں میں ہے مستی بھری کوٹ کوٹ
جبکہ وہ نہ بچا ہے شکستہ نگہ چھوٹ چھوٹ
سانس کو اتنا کہ چھاتی میں گھائی گھوٹ گھوٹ

چل پچل ہے کارخانہ ہستی موہوم کا
چل نیاز اب حق سے مل تا نہ دوئی کے چھوٹ چھوٹ

رات تیری دید میں آنکھیں گیا سو پھوٹ پھوٹ
عقل و دین کی بستیاں تاب و توان کی نگری میں
پیچ میں زلفوں کے اگر کب نکل سکتا ہے دل
ہاتھ کو نیا و دین کے جھاڑ بیٹھے اے اہل وجد
پشت دیوار ہستی میں شکست و ریختیں
کیا کروں یار زور دوں کو آگے بڑھ سکتا نہیں

ٹوٹتا ہی آنسو نکلا آنکھیں میں پھوٹ پھوٹ
آ نہ تجھ غم کے کہیں ویران ساری لوٹ لوٹ
گر یہ جاتا کا ہی پہنچے سوا جل کے چھوٹ چھوٹ
مست تا عشق میں کھا دن بھر کوٹ کوٹ
گر بنا اپنی بھی چاہے بنا کر لوٹ لوٹ
ضبط کرنے تا چھپایا اتنا کہ گھوٹ گھوٹ

جوش میں عشق کی ہی اب جم دل میں نیاز
گر ادھر باہر گرے آنکھ سے نکلے پھوٹ پھوٹ

اس آنکھیں کی گرفتاری سے یہ دل چھوٹ چھوٹ
یہ سب دیدار مل میں شاغواہی کا یہ رخصت
جب تا مسکر و دمی پندار تیرے سر میں ہے

دل آشنا آسا بدیا حقیقت ٹوٹ ٹوٹ
ایک جہری میں نکلی البیان پھوٹ پھوٹ
سر زنش کی ہو کر بھی سر کو اپنے کوٹ کوٹ

گر سنکے الغیاث نیاز آپ داد دین
یا غوث اعظم آپ سوا کون ہے مرا

دنیا و دین مین پاتی ہی تو تحیر الغیاث
کسکے کنے مین جا کرون تقریر الغیاث

ردیف	دیکھو تو مین نیاز ہون کے سر سو پاون تک پاہون مین الغیاث کی تصویر الغیاث	را

خاک کے پتلے کو دیکھ کیا ہی مچایا ہے شور
عشق کیسا نہین صورت انسان بنا
سینے مین قلزم ہو قطرہ کا قطرہ رہا
جب وہ ہو بعلو گرہ تخت خلافت اوپہ

جن و ملک کے اوپر کر رہا ہی اپنا زور
عاشق سو لا ہوا چاند کا جیسے چکور
بل بے ساقی تری دورہ سمندر کے چھور
عالم ملکوت کے اور گنوں یا تہونکے سور

ردیف	دل مین ہم اپنی نیاز رکھتی ہین سو طرز نار سو جسم ہے یہ پیدا دے جسکی نہو چشم کور	رائی ہندی

سمند ناز کی جب اپنو باگ ذری تک چھوڑ
جو خدا جیسے ممکن نہین حکیم سے کئے
کہ اوسکی تیز نگہ کا کسی سے ہو انداز
کہان تہمات کدھر تو نظر نہ آئی رات
نہین کو تیری نہین ہے تو ہمکو تیری نہین
بشک کا ہی تیری کو دیکھا ند مین طفرہ
نیاز شعر خیالی نہین پسند عوام

وہین ٹھنک رہی ہر بان سلمی منہ موڑ
تو اوسکی کیفیہ کر کیا کریگا توڑا اور جوڑ
جہان ہو تجہ سو فارسیال کا سر توڑ
نقاب لفہ یا شب جا او نہو منہ پر چھوڑ
زمانہ ٹوٹ پڑی کو پرنہ پلٹے تیری ہوڑ
دلا ایسی کونسی کل ہی جسے تو لیگا مروڑ
غزل کہو تو کہو تک خیال ہندی چھوڑ

پردہ کو ٹک اک منہ سے اگر یار اوٹھاوے	ہو جائیں زہد و ورع ہشیار فراموش
یہ چہرہ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے	ہو جاوے اوسے بت کی پرستار فراموش
گر کبک دری چال تری بانکی یہ دیکھے	رہ جاوے اوسے اپنی وہ رفتار فراموش

سب دل میں کہا نیاز نے تجھ حسن کا نقشہ
ہو کیوں نہ اوسے صورت اغیار فراموش

ردیف کاف تازی و کاف فارسی

ہم کو تاب کیا ہے کہ جریان اشک	طرفہ رکھتا ہے اثر دوران اشک
سوز دل سے پک گیا سب خستہ تن	اب ہو دست آستین و دامان اشک
آہ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ	آہ پل پل سوکھتی ہے جان اشک
گر نہ گرتے تخت گاہ چشم سے	لگتے مانگی میں یہ خاقان اشک
تھیں یہ آنکھیں معدن نور بصر	آج کل جو ہو گئی ہیں کان اشک

ہیں جو ابر نیساں یہ آنکھیں نیاز
جس سے نکلے ہیں دُر غلطان اشک

کیا بلا ہے اندنون طوفان اشک	رات دن ہے بارش باران اشک
یا الٰہی غرق گردون سنبھال	بے طرح اُمڈا ہے یہ طوفان اشک
پھنک چکے تھے ہجر سے یار جو ابھی	گر نہ ہوتا اس گھڑی احسان اشک
جنکو آنکھوں میں سدا رکھتے تھے ہم	رل گئے گلیوں میں وہ طفلان اشک
تھیں یہ آنکھیں منظر ایوان تن	ہو گئیں اب مجریٔ عمان اشک

فرش زمین ہے خاک نشینون کا بستر ا	بے خانمان عشق کا تکیہ ہے خشت و سنگ

ردیف	خون جگر روان ہے یہ مجرائے چشم سے کرتے ہیں نیاز جیسے اشک ہے سرخ رنگ	نون

دشت پیمائی کی ہو لینے بیابان نازان	اپنی پاپوش سے ہو خار مغیلان نازان
چاک کا تہو لینے سے جیب آنکھ ہو گئی دامن اشک	جیب نازان ہے یہان اور وہان دامان نازان
فخر زنجیر جنون ہے یہ تری پابندی	اور مر قید سے ہے خانۂ زندان نازان
پھنس گئے دام مین اوسکے جو دل و جان جہان	کیون نہ جمعی سے ہو زلف پریشان نازان
تجھ سے تو بجھ نہ سکی آتش غم بھی ای ابر	کون سے کام پہ ہے تو ارے نادان نازان
ملک فنا ہوتی ہے کم وحشت دل روتی ہے	ہے سزاوار جو ہون یہ گریبان نازان
رشک سے مین ہین مرے اشکو نکو تری سی یتیم	مت کہو مہرسی تیا ابارش نیسان نازان

ہے دل و جان مری شاہ نجف کے قربان
اے نیاز اسلیے ہین میرے دل و جان نازان

کیا ہی پھولی بہار آنکھون مین	ہے جہان لالہ زار آنکھون مین
پھول کترے ہین کیا عجیب غریب	کون ہے دستکار آنکھون مین
شیر مادر تھا یا شراب کہن	جسکا ہے یہ خمار آنکھون مین
کچھ اوڑ سی جاتی ہے نگاہ اپنی	کسنے پکڑا قرار آنکھون مین
چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے	اب دل بیقرار آنکھون مین

[illegible]

یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے
کہاں غیر ہے اور کسے غیر بولون
جسے ذات ہر رنگ میں جیون کہین ہین

کہ ایک بحر ہستی روان دیکھتا ہون
سوی اللہ کہ ہے کہاں دیکھتا ہون
بہر رنگ جلوہ کنان دیکھتا ہون

نیاز اب ہوا ناتوانی سے تو پہر
وے عشق تیرا جوان دیکھتا ہون

ملک سے خدا مین یارو آباد ہین تو ہم ہین
دیکھا سب کچھ پر کچھ کر آخر نظر پڑا یہ
اپنا ہی دیکھتے ہو تم بندوبست یارو
پہیلا کے دام الفت گہر لا گہراتے ہم ہین
شطرنج عشقبازی دن رات کھیل اپنا
شادی و غم ہین دونون اپنی ہی چالتین ہین
نقاشی نگری کی اپنی یہ سب مصوری ہے
ہستی کے کاغذ و نیز اپنے ہی دستخط ہین
کچھ کچھ کہ گرہست ہر سو ہے ہٹو اپنی
رو رو زمین سے اوپر بانند گرد بادی

تعمیر دو جہان کی بنیاد ہین تو ہم ہین
گر نقد ہین تو ہم ہین نقاد ہین تو ہم ہین
گر داد ہین تو ہم ہین فریاد ہین تو ہم ہین
گر صید ہین تو ہم ہین صیاد ہین تو ہم ہین
گر قیس ہین تو ہم ہین فرہاد ہین تو ہم ہین
دلگیر ہین تو ہم ہین اور شاد ہین تو ہم ہین
تصویر ہین تو ہم ہین بہزاد ہین تو ہم ہین
گر فرد ہین تو ہم ہین اعداد ہین تو ہم ہین
فولاد ہین تو ہم ہین حداد ہین تو ہم ہین
گر خاک ہین تو ہم ہین اور باد ہین تو ہم ہین

تعلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا
شاگرد ہین تو ہم ہین استاد ہین تو ہم ہین

[illegible]

[illegible]

ابر ہے جام ہے مینا ہے مئے گلگون ہے	ہائے سبا سباب طرب ساقی گلفام نہین
ہائے رو بانو چلی جاتی ہے یہ فصل بہار	کیا کرون بس نہین اپنا وہ صنم رام نہین
جان جاتی ہے چلی دیکھیے یہ موسم گل	ہجر و فرقت کا مری جان یہ ہنگام نہین
دل کے لینے ہی تلک مہر کی تھی ہم پہ نگاہ	پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہین

رات دن غم سے ترے ہجر کے لڑتا ہے نیاز
یہ دل آزاری مرے جان بھلا کام نہین

عاشق زار ہون مین طالب آرام نہین	ننگ ناموس سے کچھ اپنے تئین کام نہین
بے سر و پائی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے	اثر عشق ہے یہ گردش ایام نہین
نشۂ چشم سے ہون ساقی تو جیدھر کے مست	احتیاج اپنے تئین ظرف سے و جام نہین
بوالہوس پاؤن نہ رکھیو کبھی اس راہ کے بیچ	کوچۂ عشق ہے یہ رہگذر عام نہین
بے نہایت ہے کہ پایا نہین جسکا پایان	جس جگہ سوچیے آغاز ہے انجام نہین
عالم عشق کی دنیا ہی نرالی دیکھی	سحر و شام جہان یہ سحر و شام نہین
زاہدا حال مرا دیکھ کے حیران کیون ہے	مشرب کفر ہے یہ ملت اسلام نہین
ساتھ مستی کے دیدار کا سرشار ہون مین	اسلیے دل کو تمنا مے و جام نہین

عار کیا ہے تجھے لوگون کی ملامت سے نیاز
عاشقون مین تو اکیلا ہے تو بدنام نہین

نیستی ہستی ہے یارو اور ہستی کچھ نہین	بیخودی مستی ہے یارو اور مستی کچھ نہین

مدرسے میں عاشقون کے جسکی کچھ انتہا ہو
اوسکا پہلا ہی سبق یارو فنائی اللہ ہو
یہ سبق لکھوا دیا ایسا ہے کہ آخر ہو نہو
سب نہایت کو نہایت کبھی یا رب تباہ ہو
دوسرا پھر جو سبق علم الفنا کا انقطاع
یعنے اس ذاتی فنا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو
اس حقیقت کو وہی ... آگاہ ہو
تیسرا اوسکا سبق ہے پھر کے آنا اسطرف
اب بقا باللہ حاصل اوسکو خاطر خواہ ہو

[illegible]

ای چشم و جگر ملکے ہم سینہ و دل ساتھ
کس دل کی عمارت ہوتی ہے آج یہ سمار

وصنا دیوا دس یار کے دروازے پہ چار و
آتے ہو کہانسے او ٹے ستم گرد غبار و

کہتا ہے نیاز او غزل ایسی سنو ایک
کانوں کو اد ھر رکھکے ذرا حسن شعار و

ہم جرم محبت سے گنہگار ہین یار و
مشکل ہے جو چپ بیٹھ رہین جی ہے تو بیکل
گر راحت و آرام گیا جانے دو اید ل
درخواست بھلائی کے فلک سے نہین بہتر
جاؤ جہان ساقی سرمست قدح نوش
سیر چمن مین کیا لطف و نزا تھا
جبتک نہین وہ شوخ نہین دیکھتے خوبان
چھوٹے نہ سماتے تھے کہین انگ مین اپنے

پکڑے ہین سبھی اپنے کو لو گر دنی مار و
وہ یار برا مانے ہے گر رو رو پکار و
ثابت رہو تک عشق مین ہمت کو نہار و
دو ون ہتوا گے نہیان ہاتھ پسار و
کیون آتی ہو جھک جھک مری آنکھون مین خمار و
کیا ہمسے نکل آئے تم ای ہجر کے خار و
خورشید کے نکلے پہ کہان ہو گے ستار و
آتی ہے خزان رہیو خبر دار سہار و

ای شاح نجف ہون مین نیاز آپ کے گھر کا
بگڑے مرے سب کام تمہین آن سنوار و

عشق مین تیرے کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو
پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کار تم
مجھسے مریض کے طبیب ہاتھ تو اپنا ست لگا

عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو
اپنے تو اب رہی نہین ہوش بجا جو ہو سو ہو
اسکو خدا پہ چھوڑ دو پھر بخدا جو ہو سو ہو

[illegible]

مشکل جو نیاز آ کے تمہین فقر مین درپیش
جا شاہ نجف حیدر کرار سے کہدو

۱

چھوڑ و مجھے بخود مرا آرام یہی ہے
بیکار وہ مطل ہی ہون کار جہان سے
سر سے قدم تک ہون جلا شمع کے مانند
کافر ہون جو مین اپنے تئین پیار کہین ہون
سو دیکھو نہین دنیا ترے دیکھا نہون پیارے

یہ نام و نشان سے نہ وہی نام رہی ہے
فریاد مین اپنی تو بڑا کام یہی ہے
شاید کہ میان عشق کا انجام یہی ہے
جو کچھ ہے سو تو ہے مرا اسلام یہی ہے
اپنی تو سحر ہے یہی اور شام یہی ہے

کہتے ہین نیاز آنکھ پہ اس شکل مری مین
یہ سچ ہے کہ تو ایک ہی پیان نام یہی ہے

غم جدائی کو ہم جانتے یا خدا جانے
مرے ہی عشق کا دوران ہے شکر ہے تو
صبا اگرچہ شگفتہ کرے ہزارون گل
او شمار ہے غنچہ مری اپنے در سے مجھے
پڑا ہو سکو سر و کار عشق سے اگر
کبھی نہ آنکھون دیکھا ہی بن حباب کی

بلا کشون پہ نہ گذری ہے تیرے بلا جانے
دوا ہماری اسے طبیب بھلا تو کیا جانے
اس ایک غنچہ دل کو وہ کب کھلا جانے
مین اوٹھ تو جاؤن اگر وہ مری وفا جانے
وہ چیز جی ہی یا ان اپنے تئین ہوا جانے
کہ نیا آپ یہ پلک مارتے مٹا جانے

نیاز منزل مقصود کو وہی پہونچے
جو کوئی شاہ نجف اپنا رہنما جانے

[illegible]

دینا سر الٰہی جنہیں گر جہان ہے چاہیے	ابن شبلی کی شب آگہی ہو اور پیر گیردم چاہیے ہو

اٹھو چلو ملک بقا کی سیر کو اے نیاز
دیکھیو تو کیا ہے وہاں عالم کو عالم چل بسے

وہاں انچو لوٹتا ہے افلاک باندھے	حو خان اگر چاہے سو دل پاک ہو باندھے
گر جلوہ گہ یار ہو آئینۂ دل	پھر اوسکا تصور کوئی گستاخ کہ باندھے
ہے کاسۂ سر اپنا بس ہے یہی تو	اے اہل نظر کل لیکے کوئی تاک سے باندھے
فتیلہ تیشک کا قدر چاہے سو کر دے	ہر شرط نہ غربال دل پاک سے باندھے
ہر چند نظرباز ہے یہ نرگس شہلا	پر تاک نہ اس دیدۂ بیباک سے باندھے
صحرا شکار اوسکو میں بیٹھا ہوں لے	شاید کبھی کر صید وہ فتراک سے باندھے
لخت جگر و دل سے جو بیٹھا نہیں بنا	پھر آنسو ونکی ندی کو کوئی خاک سے باندھے
تکنے کی فقط تاک کا ہوں یار گنہگار	سر کوئی باندھے مجھے تو خنجر تاک سے باندھے
چوڑا کو جو وہ ناز نہیں باندھتے ہے لازم	تا نگہ چشم ہوسناک سے باندھے
مالی سے ہمارے ہی وہ بنا کے بگو	چکر ہی میں رکھتا ہے سدا پاک سو باندھے
اس ترخ کو کیا ہے سیدا چشم نگوئی	جو ہیں اس نہ مرگ بھی ہر خاک سے باندھے

بہتر ہے نیاز آپکو تو رشتۂ اخلاص
ہر ایک پہ تو ٹوٹ شہ لولاک سے باندھے

مجھے بیخودی نے تو دے سبلی ہاشمی چکھائی	کسی آرزو کی دل میں نہیں یا سبھی سمائی

[illegible]

جو ہین آشنا سِرِّ اسرار کے
وہ ہین یار ہر یار و اغیار کے

اندھیرا اجالا نہان اور عیان
یہ جلوے ہین سب جلوۂ یار کے

بہار و خزان ہمپہ ہے یکسان
کبھی یار گل ہین کبھی خار کے

ادھر کی نہین جانتے رسم و راہ
میان ہم تو باشندے ہین پار کے

بنا تور ہستی کی لے گنج وصل
بڑا گنج ہے زیر دیوار کے

کہانسے کہان لیکے پہونچا دل
ملا تک جہان [illegible] ہار کے

نہین قیس و فرہاد سا مین نیاز
کہ ہون گرد صحرا و کہسار کے

منہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے
وہین پھر جو دیکھا نہ پایا مجھے

بسا میری آنکھون مین تو اسقدر
کہ تجھ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے

کہانتک کہون لطف و احسان عشق
کہ جیون جیون گھٹا مین بڑھایا مجھے

یہانتک دیا مجھکو حسن عروج
کہ بندے سے مولا بنایا مجھے

مین قربان تجھ پر تری نظر و نگہ یار
ملاتے ہی آنکھین گما یا مجھے

کہان مین کدھر بیخودی کہا مقام
وہان سے یہان تو ہی لایا مجھے

نیاز اب یہی ہے دعا و طلب
کہ رکھ اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہین کون و مکان یہ دیکھے سب لا شئے
جسکو کہتے ہو جہان یہ دیکھے سب لا شئے

[illegible]

[illegible]

ہر سر کے بیچ اپنا ہی سودا ہے بھر رہا
اپنی ترپ میں ریشہ و رگ ہر کدام ہے

دیکھا ہے جسنے حسن ہمارا بچشم دل
خوبان اس جہان کے سب اسکو کام ہے

حاضر ہی بندگی میں ہماری تمام خلق
از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے

رکھتا ہی ہمسے ہر کوئی راز و نیاز شیخ
پر کچھ نیاز اپنا مدار المہام ہے

سر زمین چشت کی آب و ہوا کچھ اور ہے
دین و دنیا سے نرالا وہی کچھ طور ہے

پھر رہیں ہر گلی کوچہ میں انعو ز رفتگان
عشق کی واں سلطنت ہے جو دیکھا دور ہے

کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلبلاتے
ہاں ہے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے

کوئی شغل نفی میں نیست و نابود ہے
کوئی نظارہ میں حق کے اک تماشا طور ہے

ہے حضور حق تعالی اونکی گاہے بود و باش
دیکھنے میں خلق کے گو دہلی و لاہور ہے

خندہ و گریہ ہم ہمدم ہیں ان یاروں کے بیچ
جو کوئی روتا ہی پھر ہنستا وہیں فی الفور ہے

جبکہ دیکھ سکے سہا او نہیں او بیقراری ہو قرار
پھر تو ہر دو لطف سے خوشتر جفا و جور ہے

کیا ہی تیزی اور تندی رکھتی ہے اونکی نگاہ
جا پہنچے جس پر نظر رہتا وہیں مسرور ہے

وہ جو اک عرصہ میں ہوتا ہی پیسا اور بہا ہے
یا وری ہے عشق کی حاصل جہاں مجھے انور ہے

وہ تو الماس نگیں ہیں یا کہ ہیں در ثمین
کانچ کی تو پوشتہ ہی یا ریزہ بلور ہے

یہ تو سب پتا ہے مگر اونہیں سے گنا آپ کو
ہرزہ گوئی ہے نیاز اور لاف خویش بلور ہے

[illegible]

مستزاد

	مستزاد	۱
بیرنگی کہ سرت جہاں کو اپنا آپ گما ؤجی نیاز گیا جب اللہ کو کون بتا فرما ؤجی		شم بکم عمی ہو کر حق سو دھیان لگا ؤجی پاک منزہ پوری سبحانی گگن گا ؤجی
	مستزاد	
سکھی سہیلی سنگ کی کہیلی [illegible] سب پہچانی پیت کی [illegible] گیا [illegible] کو لگیانی		سن وحس مہی ہین کی [illegible] سب [illegible] ہر صورت ہین نیاز کو جانوں ایسی ہوانی
	مستزاد	
نگری نگری دوارہ دوارہ پی پی [illegible] تن من [illegible] وار دوں [illegible] پاؤن		جوگنیا کا بہیس بنا کر پی کو ڈہونڈن جاؤن درسن [illegible] ہین [illegible] درشن پاؤن
	مستزاد	
[illegible] کہلار نیاز پیارا [illegible]		ہوری ہو رہی [illegible] دوار [illegible] رنگ [illegible]
	مستزاد	
ہوری کہیلے [illegible] [illegible]		سن [illegible] سہاگن [illegible] بہار نیاز پیارا [illegible] کہیل کہلار
	مستزاد	

پیارا نیاز [illegible] سکہ ہونی

[illegible] ہن [illegible] سہاگن

پیارا نیاز پیاری [illegible]

بسنت [illegible] سہاگن [illegible]

[illegible]

دیوان [illegible]	دیوان صائب	دیوان مرزا حسینی	دیوان ظفر	دیوان امیر احمد [illegible]	دیوان [illegible]
دیوان [illegible]	دیوان راحت	دیوان منا خیرالبشر	دیوان امیر خسرو [illegible]	دیوان احمد یزدی	دیوان [illegible]
دیوان ملا نورالدین ظہوری	دیوان کلیم	دیوان [illegible] خان	دیوان رسوا	دیوان واقف لاہوری	دیوان محمود
دیوان بہارستان [illegible]	دیوان [illegible] علیہ السلام	دیوان برزنجی	دیوان [illegible]	دیوان تمنا	دیوان [illegible]
دیوان فیض [illegible]	دیوان فیض	دیوان شور	دیوان نگین	دیوان میر حسن [illegible]	دیوان عبدالرحمن خان
دیوان حمید	دیوان رشید	دیوان فرخ	دیوان آزاد	دیوان شیفتہ	دیوان [illegible]
کلیات [illegible] شاہ	کلیات انشاء اللہ خان	کلیات ناسخ	کلیات سودا	کلیات میر	کلیات نظیر
کلیات آتش	کلیات ناسخ	کلیات امیر اللہ تسلیم	کلیات میر تقی	کلیات ذوق	کلیات مومن خان
کلیات [illegible]	کلیات مصحفی	کلیات جرأت	کلیات سعدی	کلیات جامی	کلیات خاقانی
کلیات انوری	کلیات صائب	کلیات علی حزیں	کلیات مرزا بیدل	کلیات نظامی	کلیات خسرو
کلیات ظہیر فاریابی	کلیات بادشاہ	کلیات اختر	کلیات منیر	کلیات ظفر	کلیات عرفی
واسوخت صفیر	واسوخت امانت	واسوخت آباد	واسوخت قلق	واسوخت قلق جدید	واسوخت سحر
واسوخت شفق	واسوخت ناظم	واسوخت آرزو	واسوخت برق	واسوخت جرأت	واسوخت [illegible]
واسوخت جذب	واسوخت جوش	واسوخت جولان	واسوخت [illegible]	واسوخت [illegible]	واسوخت [illegible] محمد [illegible] علی خان
واسوخت [illegible]	واسوخت رفعت	واسوخت سودا [illegible]	واسوخت عسکری	واسوخت شوق	واسوخت [illegible]
واسوخت شکوہ	واسوخت شیدا	واسوخت [illegible]	واسوخت صفیر سید فرزند علی	واسوخت [illegible]	واسوخت عاشق
واسوخت [illegible]	واسوخت [illegible]	واسوخت فراق	واسوخت [illegible]	واسوخت [illegible]	واسوخت [illegible]
واسوخت لاادری	واسوخت امیر	واسوخت [illegible]	واسوخت [illegible]	واسوخت [illegible]	واسوخت معجز
واسوخت ہلال	واسوخت نور	واسوخت نثار	واسوخت [illegible]	واسوخت نوائی	واسوخت [illegible]
واسوخت یادگار	واسوخت شمیم	واسوخت سراپا سخن	واسوخت [illegible] شیدا	واسوخت سراپا [illegible] تصویر	مجموعہ واسوخت [illegible]

مثنوی زینت انجمن	مثنوی سحر عین	مثنوی [illegible]	مثنوی دریائے عشق	مثنوی جوہر	مثنوی معدن فیض
مثنوی [illegible] الفرا	مثنوی دلاویز	مثنوی [illegible] العشق	مثنوی ارشاد المعرفین	مثنوی عالم	مثنوی ابر کرم
مثنوی ساغر	مثنوی یوسف زلیخا	مثنوی [illegible] مجنون	مثنوی لیلے مجنون نظامی	مثنوی خسرو	مثنوی تحفۃ العراقین
مثنوی بہارستان	مثنوی مالدرس	مثنوی شیریں خسرو	مثنوی [illegible]	مثنوی نار دسلو	مثنوی شکرستان
مثنوی زلالی	مثنوی دل آرام	مثنوی نادر السادات	مثنوی دولت بنگال	مثنوی معراج	مثنوی قضا و قدر از طالب آملی
مثنوی قضا و قدر [illegible]	مثنوی مولوی روم	مثنوی شاہ بو علی قلندر	مثنوی سلسبیل	مثنوی بزم وصال	مثنوی شیخ بہلول
مثنوی مخزن اسرار	مثنوی ہفت پیکر	مثنوی تحفۃ الاحرار	مثنوی ماجرا	مثنوی [illegible] یوسفی مثنوی شریف	مثنوی ایجاد رنگین
مثنوی [illegible]	مثنوی قران السعدین	مثنوی گلفام	قصائد بدیع نظام	قصائد [illegible]	قصائد [illegible]
قصائد عرفی	قصائد بدر چاچ	قصائد ناصر علی	چشمۂ شیریں	نغمۂ عندلیب	سخن شعرا
مجموعہ سخن جلد اول دوم	خمسہ [illegible]	دیوان صبا	مظہر مرزا جان جاناں	[illegible] خواجہ محمد نصیر	فغان دہلی
قول فیصل	بیاض گلستان دیوان [illegible]	بہارستان سخن	نگارستان سخن	انتخاب ظفر	منتخب نظیر
سراپا سخن	[illegible] نور	مجامع [illegible] البنین	سخن بے مثل	شبستان عشق	مجمع الاشعار
چمن بے نظیر	آفتاب داغ	غنچۂ آرزو دہلوی	الف لیلے نثر اردو	الف لیلے منظوم	الف لیلے سرور
داستان امیر حمزہ	طلسم [illegible]	فسانۂ عجائب	باغ و بہار	نورتن	آرائش محفل
گل صنوبر	[illegible] گل	قصہ گلاب جمیل	سروش سخن	طلسم فصاحت	طلسم حیرت
بستان حکمت	فسانۂ غرائب	فسانۂ معقول	فسانۂ آزاد کامل	قصہ سیاہ پوش	سیاہ پوش منظوم
آئینۂ معقول	[illegible]	ہنگامۂ [illegible]	طوطا کہانی	مثنوی میر حسن	گل بکاولی
مجموعہ چہچہۂ منصور	سپاہی	شاہ چین	شاہنامہ اردو	قصہ شاہ چین	چشمۂ شیریں
قصہ شیریں فرہاد	باغ عاشق	قصہ شاہ روم	قصہ حسن جواہر	گلزار ابراہیم	گلزار نسیم
نل دمن	پدماوت اردو	قصہ وامق عذرا	گلشن [illegible] ترجمہ بہار دانش	بستان خیال ۱۵ جلد	شگوفۂ محبت